

وداع با گابو و مرسدس

خاطراتی از پدر و مادرم

رودریگو گارسیا

ترجمه

وازریک درساهاکیان

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم

A Farewell to Gabo and Mercedes

A Son's Memoir

Rodrigo García

Harper Via, Harper Collins, New York, 2021

وداع با گابو و مرسدس

خاطراتی از پدر و مادرم

رودریگو گارسیا

ترجمه وازریک درساهاکیان



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۱۰۰

صفحه آرا: بهار یونس زاده

طراح جلد: حکمت شکبیا

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

- سرشناسه: گارسیا، رودریگو، ۱۹۵۹ - م. □ عنوان و نام پدیدآور: وداع با گابو و مرسدس: خاطراتی از پدر و مادرم/ رودریگو گارسیا؛ ترجمه وازریک درساهاکیان □ مشخصات نشر: تهران: فرهنگ نشر نو: ۱۴۰۲ □ مشخصات ظاهری: ۱۳۶ص □ شابک: ۵-۴۹۹-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیبا □ یادداشت: □ عنوان اصلی: *A farewell to Gabo and Mercedes: a son's memoir*, 2021 □ موضوع: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷ - ۲۰۱۴ م. □ خانواده: بارچا، مرسدس، ۱۹۳۲-۲۰۲۰ م.؛ گارسیا، رودریگو، ۱۹۵۹ - م.؛ داستان نویسان کلمبیایی □ قرن ۲۰ م □ سرگذشتنامه □ شناسه افزوده: درساهاکیان، وازریک، مترجم □ رده بندی کنگره: ۲۸/۱۸۰/PQ۸ □ رده بندی دیویی: ۶۴/۸۶۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۳۴۵۵۵

مرکز بخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

من و برادرم بچه که بودیم، پدرم از ما قول گرفت شب سال نو سال ۲۰۰۰ در کنار او باشیم. در سال‌هایی هم که بزرگ می‌شدیم، چند بار این قول و قرار را به یادمان آورد، طوری شده بود که هر بار این اصرارها را تکرار می‌کرد، من یک قدری معذب می‌شدم، تا اینکه متوجه شدم این خواستِ او بیشتر به این معنی است که دلش می‌خواهد در سالِ مربوطه هنوز در قید حیات باشد. با فرارسیدن پایان قرن بیستم، او هفتاد و دو سالش می‌شد و من چهل ساله می‌شدم. نوجوان که بودم، فکر کردن به این جور مراحل برجسته زندگی معنی و مفهوم محسوسی برایم نداشت. بزرگ‌تر که شدیم، پدرم دیگر به ندرت این قول و قرار را یادآوری می‌کرد. با این حال، شب سال نو ۲۰۰۰ همگی در شهر محبوب پدرم «کارتاخنا دِ ایندِیاس»^۱ دور هم بودیم. پدرم، کمی هم شرم‌زده، لابد تا حدی به دلیل آن همه اصرارهایش، گفت: «من و تو قرار می‌باشیم، یادت که هست؟» گفتیم: «بله، خوب هم یادم است» و دیگر هرگز در این باره حرف نزدیم. او پانزده سال دیگر هم زندگی کرد.

۱. Cartagena de Indias: از بندرهای کرانه دریای کارائیب در کلمبیا. - م.

هنوز هفتاد سالش نشده بود که یک بار ازش پرسیدم موقعی که شب چراغ‌ها را خاموش می‌کند به چه فکر می‌کند. گفت: «فکر می‌کنم دارم به آخر خط می‌رسم.» بعد با لبخندی اضافه کرد: «ولی هنوز وقت دارم. جای نگرانی نیست.» اصولاً آدم خوش‌بینی بود و فقط این نبود که بخواهد خیال مرا راحت کند. بعدش گفت: «آدم یک روز بیدار می‌شود و می‌بیند پیر شده است. همین جور بیکهو، بی هیچ‌اخطار. حیرت‌انگیز است. سال‌ها پیش شنیدم در زندگی یک نویسنده زمانی می‌رسد که دیگر نمی‌تواند داستان بلند بنویسد. مغزش دیگر قادر نیست آن معماری عظیم را در خودش حفظ کند و راه پر پیچ و خم یک رمان بلند را طی کند. حرف درستی است. حالا دارم این حال را حس می‌کنم. این است که تصمیم گرفته‌ام از این به بعد قطعه‌های کوتاه‌تری بنویسم.»

وقتی هشتاد سالش شد، ازش پرسیدم حالا چه حسی دارد. گفت «راستش چشم‌اندازی که در هشتاد سالگی می‌بینم خیره‌کننده است. و حس می‌کنم دارم به آخر کار می‌رسم.»

پرسیدم «می‌ترسی؟»

گفت «غم سنگینی بر دل دارم.»

حالا که به آن لحظه‌ها فکر می‌کنم، می‌بینم چه دل و جرأتی داشت در بیان حالاتِ درونی‌اش، به‌خصوص که سؤال‌های من هم خیلی بی‌رحمانه بودند.

صبح روز اواسط هفته‌ای در ماه مارس ۲۰۱۴، به مادرم زنگ می‌زنم و او می‌گوید دو روز است پدر سرما خورده و در بستر است. چیز غیرمعمولی نبود ولی مادر اصرار داشت که انگار این بار فرق دارد. گفت: «چیزی نمی‌خورد، و از جاش هم بلند نمی‌شود. مثل اینکه خودش نیست. بی حال و حوصله است. آوارو! هم همین جور بود.» و آوارو از دوستان همسن و سال پدر بود که سال قبلش مرده بود. تشخیصِ نهاییِ مادر این بود که «فکر نکنم از این یکی جان به در ببریم». بعد از این تماس هیچ به دلم بد نیاوردم و فکر کردم حرفِ مادر ناشی از اضطراب است. حالا دیگر به سن و سالی رسیده بود که می‌دید دوستان قدیم، چپ و راست، و با فواصل کوتاه، راهی آن دیارند. همین اواخر هم دو تا از خواهر و برادرهای کوچک‌ترش را از دست داده بود. با این حال حرف او مرا به فکر واداشت. فکر می‌کردم پس این طوره‌است که پایانِ زندگی شروع می‌شود؟

قرار بود مادرم که دو بار از سرطان جان به در برده بود، برای آزمایش‌های پزشکی به لس‌آنجلس بیاید، پس قرار می‌گذاریم که در روزهای اقامت مادر پیش من در کالیفرنیا، برادرم که ساکن پاریس است به مکزیکوسیتی برود تا پیش پدر بماند. همین که برادرم به مکزیکوسیتی می‌رسد، دکتر پدرم که متخصص قلب است به او می‌گوید پدرم ذات‌الریه کرده و بهتر است در بیمارستان بماند تا آزمایش‌های لازم را انجام دهند. و می‌گوید چند روزی است همین پیشنهاد را با مادرم در میان گذاشته اما او پشت گوش انداخته بوده. لابد می‌ترسید آن آزمایش‌ها نتایج ناخوشایندی در پی داشته باشند.

طی چند روز بعدی، تماس‌های تلفنی با برادرم تصویر روشن‌تری از وضعیت بیمارستان به دست می‌دهد. وقتی که رفته بود نامش را در دفتر بیمارستان ثبت کند، خانم مسئول از جا جسته بود و با هیجان گفته بود: «آه، خدای من، همان نویسنده؟ اشکالی ندارد به زن برادرم زنگ بزنم و بهش اطلاع بدهم؟ از طرفداران پروپاقرص ایشان است.» برادرم خواهش کرده بود این کار را نکند، و او هم دل‌آزرده پذیرفته بود. پدرم را به‌خاطر آنکه کسی مزاحم خلوتش نشود در اتاقی خصوصی در انتهای راهرویی جا می‌دهند، اما نیم‌روزی بیشتر طول نمی‌کشد که همهٔ دکترها، پرستارها، نظافتچی‌ها، تکنیسین‌ها، سایر بیمارها، و احتمالاً زن برادر آن خانم مسئول پذیرش بیماران، از جلو اتاقش رد می‌شوند و سرک می‌کشند تا نیم‌نگاهی به او انداخته باشند. در نتیجه، مدیر بیمارستان عبور و مرور از آن راهرو را ممنوع می‌کند. خبرنگارها هم بیرون بیمارستان جمع شده‌اند و اخباری از وخامت حال او در روزنامه‌ها چاپ شده است. حالا دیگر برای ما معلوم شده که بیماری پدرم را نمی‌توان یک مسألهٔ خصوصی پنداشت و ما

نمی‌توانیم درها را به روی خودمان ببندیم، چون بخشی از کنجکاوی همگانی به دلیل نگرانی و علاقه‌ای است که دوستدارانش در مورد وضع مزاجی او دارند. وقتی من و برادرم بچه بودیم، پدر و مادرم همواره، درست یا غلط، می‌گفتند ما مؤدب‌ترین بچه‌های دنیا هستیم، پس ما مجبور بودیم این مسائل را مراعات کنیم. باید به این چالش، حالا در توانمان بود یا نبود، با ادب و احترام واکنش نشان می‌دادیم. باید این کار را به نحوی انجام می‌دادیم که رضایت مادر هم حاصل شود، چون او می‌خواست خلوت خانواده به حد اعلا مراعات شود. او از مشتریان پروپاقرص شوهای پر آب و تاب خاله‌زنکی تلویزیون بود و احتمالاً به همین دلیل بر این مسأله پافشاری می‌کرد. مدام به یادمان می‌آورد که «ما آدم‌های معروفی نیستیم». یقین دارم این خاطراتی را هم که دارم می‌نویسم، زمانی به چاپ خواهیم سپرد که او دیگر قادر به خواندن آن نباشد.

برادرم دو ماهی بود پدر را ندیده بود، و حالا می‌گوید ظاهراً بیش از پیش دچار حواس‌پرتی شده است. پدرم او را به‌جا نیاورده و اینکه نمی‌داند کجاست مضطربش می‌کند. دست آخر هم راننده و منشی‌اش زود به زود و جدا جدا به ملاقاتش می‌روند تا خیالش آسوده باشد که بین غریبه‌ها نیست. یکی از آنها و همینطور آشپز و کلفت خانه هم به نوبت شب‌ها در کنار او می‌مانند. برادرم لازم نمی‌بیند در بیمارستان بماند، چون اگر پدر وسط‌های شب بیدار شود باید چهره‌آشناتری ببیند. دکترها از برادرم می‌پرسند پدرم در مقایسه با چند هفته پیش چگونه است، چون مطمئن نیستند وضعیت هوش و حواس فعلی‌اش ناشی از اختلال مشاعر است یا ضعف کنونی‌اش. سخت دچار حواس‌پرتی است و سؤال‌های معمولی را هم نمی‌تواند درست جواب بدهد. برادرم